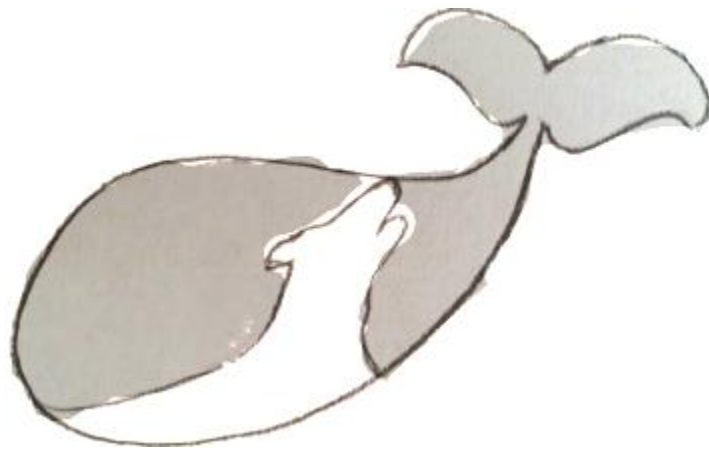


# گردش سوم



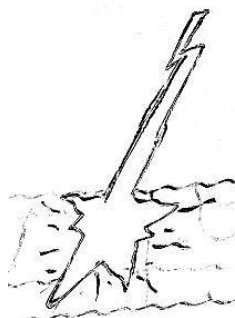
نویسندگان:

جیمز سیریوس پاتر

تد ریموس لوپین

## فصل یک

### آذرخش روی سنگ فرش



از میان پلک های سنگینش، می توانست کلمات نامفهومی را ببیند که یکی پس از دیگری با رنگ سپید، روی سیاهی تخته جان می گرفتند. صدای قلم همکلاسی هایش را بر روی کاغذ، از فاصله ای دور می شنید. سرش سنگین بود.

تنها عاملی که از خوابیدن "جیمز سیریوس پاتر" در کلاس جلوگیری می کرد، نسیم خنکی بود که حالا دزدانه از لبه ی پنجره ی کلاس، بر روی دفترش لغزیده و آن را ورق می زد. جیمز یازده ساله، دست راستش را زیر چانه اش زده و سرگرم تماشای نقاشی ثابت حاشیه های اوراق دفترش بود که حالا به لطف باد، جان گرفته بود.

نقاشی را پدرش کشیده بود. چند هفته ی پیش، وقتی جیمز برای سر در آوردن از کار انیمیشن های تلویزیونی کنجکاوی می کرد، "هری پاتر" با کشیدن کاریکاتوری از دروازه بان بازنشسته ی تیم کوییدیچ اتحاد پادلمیر در حاشیه ی ورقه های دفترش و شمارش سریع آن ها، "الیور وود" میانسال را به پرواز درآورده بود و مایه ی شگفتی جیمز شده بود.

- این یه...جادوگره؟

موجی از سرما تمام وجود جیمز را گرفت. دستش را به آرامی از چانه اش جدا کرد و صاف نشست. مصمم بود هیچ حرکت غیرعادی ای نکند. شانه هایش را بالا انداخت و به هم میزی اش نگاه کرد که با کنجکاوی تصاویر وود را بررسی می کرد.

- منظورم اینه که..خب..سوار جارو شده دیگه؟

جیمز با حواس پرتی به دخترک نگاه کرد:

- اممم...آره.

- اما این یه مرده...نباید زن باشه؟

- ها؟

- تو هیچی نمی دونی نه؟ جادوگرا زنن. قصه هاشونو نخوندی؟ بدش من.

قبل از آن که جیمز بتواند عکس العملی نشان دهد، دخترک دفتر را از زیر آرنج هایش کشید و با خودکار رنگی به جان موهای کم پشت وود افتاد.

جیمز دهانش را باز کرد و دوباره بست. انگار جز تماشای آنچه بر سر نقاشی پدرش می آمد، چاره ای نداشت.

- اینم کلاه نوک تیزش و کلاغ.

وقتی دفتر جیمز دوباره روبرویش قرار گرفت، بر روی جاروی مسابقه ی کوییدیچ الیور، عجزه ای با کرکسی بر شانه اش نشسته بود.

- چرا جولی؟

دخترک به چهره ی بهت زده ی جیمز لبخند زد.

- چی، چرا؟

- چرا فک میکنی جادوگرا این شکلیان...و چرا...چرا فک میکنی همشون زنن؟!...

صدای جیمز در همه ی دانش آموزان که نتیجه ی به صدا درآمدن زنگ دبستان بود گم شد.

"جولی" با عجله وسایلش را درون کوله پشتی اش چپاند و میان جیغ و داد همکلاسی هایشان، تقریباً فریاد زد:

چی گفتی جیمز؟

- گفتم چرا فک می کنی اونا این شکلی ...

زنگ مدرسه دوباره به صدا درآمد.

پسری درشت هیکل از کنار میزشان گذشت و بر شانه ی جیمز کوبید:

- بعد می بینمت جیمز!

- چرا فک می کنی همه ی جادوگرا...

- تا بعد جیمز!

- تعطیلات تابستونی خوش بگذره جیمز!

جیمز با عجله برای همکلاسی هایش سر تکان می داد و به زحمت راهش را پشت جولی باز می کرد.

تنها چیزی که بین سیل دانش آموزان از جولی تشخیص می داد، کوله پشتی صورتی رنگش بود. هنوز هم مطمئن نبود که دخترک صدایش را بشنود.

- فک می کنی همشون زنن اونم نه هر زنی، عجوزه؟!..اه...فراموشش کن.. دختری مشنگ!  
آخرین کلماتش را زیر لب زمزمه کرد.  
جولی برایش دست تکان داد و در راهرو، میان جمعیت گم شد.

\*\*\*

- بپر پایین آل کوچولو.  
- من می خوام رو صندلی جلو بشینم.  
جیمز یکی از ابروهایش را بالا برد.  
برادر کوچکش، "آلبوس سورس پاتر"، دست به سینه نشست و بیشتر در صندلی اش فرو رفت.  
جیمز هنوز در ماشین را باز نگه داشته بود. به پدرش نگاه کرد که بی توجه به جر و بحث پسرها، با انگشتانش پشت فرمان اتومبیل ضرب گرفته بود و میان سیل رنگارنگ دانش آموزان، به دنبال دخترک سرخ مویش می گشت.

- می تونی بری دنبال لیلی، جیمز؟  
جیمز در پاسخ به سوال پدرش، سرش را تکان داد. کوله پشتی اش را روی زانوهای آلبوس انداخت و با خوشرویی گفت:

- هر چی من میگم همونه آل! وقتی برمی گردم صندلیم خالی باشه.  
آلبوس سورس بدون آن که به برادرش نگاه کند، شکلکی درآورد.  
با این حال، وقتی جیمز همراه با خواهر نه ساله اش برگشت، صندلی کنار راننده خالی بود.

هری پاتر فوراً آنجلینای قدیمی اش را روشن کرد، دستش را پشت صندلی جیمز گذاشت و در حالیکه دنده عقب از پارکینگ دبستان خارج می شد به "لیلی لونا" و آلبوس، که با اخم به درخت های حاشیه ی خیابان چشم دوخته بود، چشمک زد.

- خب، امروز چطور بود؟  
آلبوس سورس شانه هایش را بالا انداخت.

جیمز، پیروزمندانه به پشتی صندلی اش تکیه داد. وقتی اتومبیل راه خانه را در پیش گرفت، صدای لیلی را می شنید که با ذوق و شوق در مورد نقاشی ای که از یک ابولهول کشیده بود توضیح می داد و از معلمش می گفت که بالاترین نمره ی کلاس را به خاطر تخیل قوی، به او اختصاص داده بود.

جیمز پوزخند زد. تخیل!

هر چند که خانواده ی پاتر در حیاط پشتی خانه شان از ابولهول ها نگهداری نمی کردند، اما جیمز بعید می دانست جادوگری روی کره ی زمین باشد که جانوری با بدن شیر و سر انسان را "تخیلی" بنامد.

- تا حالا یه ابولهول رو از نزدیک دیدی بابا؟

با سوال آلبوس، لیلی گزارشش را ناتمام گذاشت و جیمز زیر چشمی به هری نگاه کرد.

هری پاتر سرعت اتومبیلش را کم کرد و روبروی یک سوپرمارکت متوقف شد. بعد برگشت و با جدیت پاسخ داد: هر روز صبح چشمم تو چشمای یکیشون باز میشه آل و مطمئنا اگه امروز هم فراموش می کردم شیر بخرم خشمم رو می دیدی!

صدای خنده ی فرزندانش در اتومبیل پیچید، هری با آسودگی پیاده شد و دقایقی بعد با دو پاکت بزرگ شیر برگشت.

در طول مسیر کوتاه باقیمانده تا خانه، جیمز یکی از دست هایش را زیر چانه اش زده و سرگرم تماشای "گودریگز هالو" بود که با سرعت از پیش چشمانش می گذشت. دهکده ای که زادگاه پدرش بود و نام جدش را داشت. گودریگ گریفندور یکی از چهار بنیان گذار مدرسه ی علوم و فنون جادوگری هاگوارتز بود. دبیرستان سال آینده ی جیمز. دبیرستانی که محال بود حتی تصور وجودش در تخیلات جولی بگنجد.

صدای پدر، رشته ی افکارش را پاره کرد:

- پیاده نمیشی جیمز؟

فورد آنجلینا مقابل پارکینگ خانه توقف کرده بود. از پشت شیشه ی ماشین، آلبوس و لیلی را دید که به طرف درب ساختمان می رفتند.

- جیمز؟

- هوم؟

- چیزی شده؟

- میشه یه گالیون بابا.

- ها؟

جیمز به چهره ی مبهوت هری پاتر نگاه کرد که هنوز پشت فرمان اتومبیل خاموش نشسته بود. دستش را جلو برد و انگشتهایش را تکان داد. تکرار کرد:

- یه گالیون!

هری ابروهایش را بالا برد.

- چرا؟

- تو که نمیخواهی مامان بدونه بهش گفتی ابولهول. میخوای؟

\*\*\*

دهکده ی گودریگز هالو، رازهای آشکار و نهان بسیاری در دل داشت.

رازهایی که در طول سالیان دراز، افسانه نام گرفتند.

افسانه هایی بی نظیر و متفاوت.

آن شب، اگر جولی هنگام گوش دادن به خاطرات افسانه ای مادر بزرگ پیرش - در مورد همسایه ی عجیبی که ردا می پوشید و ظرف های آشپزخانه اش خود به خود شسته می شدند و یک روز عاقبت پیش چشمان مادر بزرگ، چمدان به دست ناپدید شده بود - پلک های سنگینش را روی هم نمی گذاشت و به جای آن، کمی به جلو خم میشد، می توانست از پنجره ی اتاق، سایه ی پسرک همکلاسی اش را ببیند که زیر نور مهتاب، سوار بر جاروی پرنده، در آسمان اوج می گرفت.

جیمز سیریوس پاتر، داستان را دور دسته جارویش حلقه کرد و روی آن خم شد. نسیم بهاری موهایش را نوازش می کرد. به سرعتش افزود. در حومه ی دهکده می توانست ارتفاعش را کمتر کند اما در آن لحظه، هر چه بالاتر می رفت، احتمال دیده شدنش کمتر بود.

امیدوار بود هیچکس متوجه ی غیبتش در خانه نشده باشد. لبخند کمرنگی زد و هوای تازه را به درون ریه هایش کشید. چقدر دلش برای جارویش تنگ شده بود. از آخرین پروازش یک ماه می گذشت. چهره ی خسته ی هری پاتر را به یاد آورد که به محض رسیدن از وزارتخانه، بعد از یک روز کاری پرمشغله، مجبور به اصلاح حافظه ی بیست و سه نفر از ساکنان دهکده شده بود که جیمز را هنگام پرواز با دسته جارو دیده بودند. هیچوقت پدرش را آنقدر عصبانی ندیده بود.

"با خودت چه فکری کردی جیمز سیریوس پاتر؟!"

"من چه میدونستم امروز ماراتن مسیه<sup>1</sup> س و 92 تا چش دارن آسمونو می پان نصفه شبی؟!"

با یادآوری خاطره ی خشم پدرش ناخودآگاه خندید:

"92 تا؟! من فقط 23 تا گزارش گرفتم! بازم؟!"

"نه نه بابا، هر کدومشون دوتا چش دارن دوتا عدسی دوربین خب!"

جیمز نگاهی به اطرافش انداخت. حالا در حومه ی دهکده بود. ارتفاعش را کم کرد و به آرامی روی زمین فرود آمد.

تاریکی شب به آرامی جای خودش را به سپیده دم می داد. دیر کرده بود. برای پرواز دوباره تا خانه وقت نداشت. ممکن بود توجه اهالی سحرخیز دهکده را جلب کند.

بنابراین، ساعتی بعد، ساکنین دهکده، پاتر ارشد را دیدند که در اولین ساعات صبحگاهی، سرگرم جارو کردن سنگفرش‌های مقابل مغازه‌ها، به خانه بر می گشت.

- هی جیمز! صبح بخیر!

- سلام آقای هندریک.

مرد میانسال و فربه ای که در آستانه‌ی پارچه فروشی‌اش ایستاده بود به جیمز چشمک زد:

- این وقت صبح؟ جارو زدن دهکده؟

- کار کنار مدرسه آقا.

- عالی‌ه! کاش ویل هم اراده ی تو رو داشت. همیشه بهش میگم گاهی آرزو میکردم به جای تو، جیمز پاتر پسرم باشه!

جیمز معصومانه سرش را پایین انداخت و به کفش هایش خیره شد.

- بیا رفیق! مرسی!

آقای هندریک اسکناسی را در مشتش جیمز چپاند و به مغازه اش برگشت.

بالاخره، وقتی جیمز به خانه رسید، از 3 کاسب و دو زن خانه دار تعریف و تمجید شنیده بود و صاحب یک بسته آبنبات برتی باتز - هدیه ای از طرف نجار جادوگر دهکده - و یک پوند انگلیسی شده بود.

درب پشتی ساختمان را به آرامی با شانه اش باز کرد و پاورچین پاورچین وارد شد. درحالیکه لبش را می گزید جارویش را در کمد جاروها گذاشت و از راهرو، وارد اتاق نشیمن شد.

---

<sup>1</sup>ماراتن مسیه "Messier Marathon" نام مسابقه ای علمی است که در آن رصدگران باید در طول یک شب به رصد 110

- به صبحونه رسیدی جیمز کوچولو.
- نفسش را در سینه حبس کرد. جینی ویزی با ربدوشامبر سرخابی مقابل پسرش ایستاده بود. جیمز که دنبال کردنِ تصویر متحرک اسنیچ کوچک بر روی دمپایی های مادرش را به نگاه کردن به چشم های پر سرزنشش ترجیح می داد، سرش را پایین انداخت.
- حلال زاده به داییش میره دیگه. نه؟
- جیمز با دهانی نیمه باز، سرش را بالا گرفت. جینی لبخند می زد. شبیه مادرهای عصبانی نبود.
- کسی شک نکرد؟
- فقط یه نفر ماما!
- با دیدن چهره ی هراسان جینی، به پهنای صورتش خندید و بسته آبنبات های برتی باتر را از جیب شلوار جینش بیرون کشید.
- "جیک" پیر تنها کسی بود که میدونست کسی با "آذرخش" سنگفرش جارو نمیزنه.
- جینی آهی از سر آسودگی کشید و شانه هایش را بالا انداخت. یکی از آبنبات های جیمز را برداشت و همانطور که به طرف آشپزخانه می رفت، گفت:
- تو همیشه منو یاد فرد میندازی جیمز. یه بار همراه جرج و رون شب از خونه زدن بیرون و صبح با بابات برگشتن. با همین ماشین.
- جینی تکان مختصری به انگشتش داد تا توجه پسرش را به فورد آنجلینای قدیمی که روبروی گاراژ پارک شده بود جلب کند و بعد چوبدستی اش را از جیبش بیرون کشید تا سوسیس های خام درون ماهیتابه را بدون استفاده از روغن، سرخ کند.
- جیمز روی کاناپه ولو شد.
- نمی خواین عوض کنین؟ زیادی درب و داغونه. وحشی هم هست! یه بار که دیرم شده بود، به محض رسیدن به مدرسه، قبل از اینکه بابا نگهش داره درش باز شد و با کوله پشتیم پرت شدم بیرون. گاهی یه جوری برخورد میکنه انگار از جنگل فرار کرده!
- جیمز سیریوس، در مورد هدیه ی بابابزرگ آرتور محترمانه صحبت کن!
- این صدای هری پاتر بود که درحالیکه از پله ها پایین می آمد، با عجله ردای کارش را می پوشید. جیمز چشم نازکی کرد و خمیازه کشید. نشان وزارت سحر و جادو بر روی سینه ی پدرش می درخشید.
- هنوز وقت داری هری، چرا برای صبحونه نمی مونی؟
- جینی ویزی با قدم های تند از آشپزخانه بیرون آمد و سوسیس بزرگی را در دهان همسرش چپاند.
- هری جویده جویده گفت:

- این...ک...ا...را...ت...منو...یاد...مال...ی...

جینی خندید.

هری لقمه اش را قورت داد و جمله اش را کامل کرد:

- میندازه!

هری چشم غره ای به جیمز رفت که چهار دست و پا روی کاناپه نشسته بود و با چهره ای متفکر، تظاهر می کرد بولهول است. بعد در تلاش برای صاف کردن موهای به هم ریخته اش به آینه ی راهرو چشم دوخت و در همان حال برای جینی توضیح داد:

- همین الان یه پاترونوس رسید. دوباره یه مرگ مشکوک به آواداکداورا. این پنجمین مشنگ تو این هفته ست..

جیمز که علاقه ای به گزارش های پدرش نداشت، آبنبات نارنجی رنگی را که طمع لازانیا می داد، در دهانش انداخت و به سمت اتاقش رفت. روی در اتاق، تصویر متحرکی از یک نهنگ خودنمایی می کرد که با رضایت در اقیانوسی از اسنیچ های طلایی ریز شناور بود، زیر تصویر آن، کلمات طلایی "تیم کوییدیچ نهنگ های خشمگین" می درخشیدند.

درون اتاق، به هم ریخته و نامنظم بود. تکالیف مدرسه اش روی میز تحریر، زیر کپه ای از شلوارهای جین مدفون شده بود. بر روی هر چهار دیوار اتاق پوسترهای متحرکی از مردان و زنان جوانی به چشم می خورد که با ردهایی به رنگ اقیانوس، روی جاروهای نهنگ نشان مسابقه ای خم شده بودند و با سرعت از بلاجر می گریختند یا کوافل را درون حلقه های طلایی رنگ بزرگ می انداختند.

جیمز با احتیاط از کنار مدل عروسکی گرگینه اش، که با صدای زیری زوزه می کشید، گذشت و به سمت پنجره ی اتاقش رفت. جایی که جغد سفید کوچکش، "میوز"، با پاکت نامه ی کوچکی به پایش، منتظر او بود.

پاکت را از پای جغد باز کرد و خودش را روی تخت نامرتبش انداخت.

یادداشت کوتاهی با دستخط چاپ شده درون پاکت بود:

جیمز سیریوس پاتر عزیز.

از ابراز لطف شما در مورد "معرکه بودن" بازی اخیر تیم "نهنگ های خشمگین" در لیگ کوییدیچ کمال تشکر را داریم. متأسفانه باید به استحضارتان برسانیم که درخواست شما برای ورود به تیم در پست جستجوگر، با مخالفت تیم همراه بود. به شما برای داشتن مادری همچون جینی ویزلی تبریک می گوئیم و صمیمانه دست

این پیشکسوت بزرگ کوئیدچ را می فشاریم، اما برای ورود به تیم های کوئیدچ، شما نیاز به فاکتورهایی بیش  
تر از سوابق طلایی مادرتان دارید که مهمترین آن ها، حداقل هفده ساله بودن است.  
با بهترین آرزوها.  
نهنگ های خشمگین

جیمز آهی کشید. انتظارش را داشت. پاکت نامه را تکاند. صدایی مثل "بلوپ" شنیده شد و یک جاکلیدی  
کوچک روی تختش افتاد. مدل نهنگی بندانگشتی بود که به پهنای صورتش لبخند می زد.  
جیمز اخم هایش را باز کرد و نهنگ کوچک را در مشتش فشرد.  
"بلوپ!"

صدای اعتراض نهنگ بود.

جیمز خندید: اسمت همینه. آقای بلوپ!

نامه ی رسمی تیم را به گوشه ای انداخت و از اتاقش بیرون دوید تا "آقای بلوپ" را به مادرش نشان دهد.

بدون شک، تابستان "معرکه" ای در انتظارش بود.

## فصل ۲

### ضد حال



در نگاه اول به نظر نمی‌رسید ویلای صدفی ظرفیت همه‌ی مهمان‌هایی که یکی یکی پا به درون آن می‌گذاشتند را داشته باشد؛ کلبه‌ی کوچکی بود رو به دریا که باور اینکه خانواده‌ی پنج نفره‌ی ویزلی آنجا سکونت داشتند هم دشوار بود، البته همه چیز در مورد این خانواده عجیب و غریب بود ولی چیزی که همسایگان را از کنجکاوی بیشتر باز می‌داشت تا به همان صحبت‌های یواشکی و داستان‌پردازی در مورد زن زیبایی که همسر مردی با زخمی عمیق بر صورت بود، اکتفا کنند، کمک‌های آنها در مواقعی بود که از دست هیچ‌کس کاری ساخته نبود، مثلاً پیدا کردن ماهیگیرهای اسیر توفان، بازسازی خانه‌های در آتش سوخته، نجات کارگران مدفون در معدن. کسی نمی‌دانست چگونه اما پشت درهای بسته و به دور از گوش‌هایی که آنها را به خرافه‌پرستی متهم کنند، کلماتی همچون بیگانه‌های فضایی و جادوگر شنیده می‌شد.

- اوه، سلام دوشیزه هامبلتون!

پیرزنی لاغر اندام و حدود هفتاد ساله، در حالی که سعی می‌کرد از لای در، پشت سر بیل ویزلی را ببیند، با اخمی ناخواسته گفت:

- سلام آقای ویزلی، چه امروز هوا خوبه، نه؟

بیل نگاهی به آسمان تیره و ابری انداخت و بعد متوجه ظرفی شد که در دست همسایه‌اش بود. با تردید جواب داد:

- بله ولی به نظر میاد به زودی بارونی بشه، شاید بهتر باشه برگردین خونه زودتر.

چیزی انگار توجه پیرزن را جلب کرده بود.

- من با این سن و سالم از جارو برقی استفاده میکنم، شما هنوز چوب جارو دارین، جالبه، واقعا جالبه، اونم نه یکی، دو تا!

بیل نگاه تندى به پشت سرش انداخت و ردیف چوب‌های نیمبوس و کلین سوئیپ را دید که کنار کمد بودند، با دست‌پاچگی و خنده‌ای تصنعی گفت:

- چی؟ آهان... کلکسیون شخصی! هوم... چیزی لازم داشتین دوشیزه هامبلتون؟

- اوه، نه، پاک داشت یادم می‌رفت...

و در حالی که ظرف را تا زیر بینی بیل بالا آورده بود، ادامه داد:

- این شیرینی رو برای شما پختم، روز خوش آقای ویزلی.

بیل در حالی که ظرف را می‌گرفت و رفتن پیرزن را تماشا می‌کرد، زمزمه کرد:

- خیلی ممنون، روز خوش!

و در را پشت سرش بست، نفس عمیقی کشید و بعد با لبخند رو به مهمانانش گفت:

- خب، دسرمون هم رسید.

میز بزرگی وسط اتاق نهارخوری خودنمایی میکرد که سیزده نفر را پشت خود جا داده بود، بیل ویزلی در حالی که دوباره روی صندلیش می‌نشست، سری تکان داد و گفت:

- فلور طلسمی روی خونه گذاشته که وقتی مشنگ‌ها داخلش می‌بینن، با اندازه‌اش از بیرون جور باشه و جزئیاتش دیده نشه برای همین حدس می‌زنم این خانم هامبلتون دیده شما اومدین تو و برای ارضای حس کنجکاویش اومد سرک کشید. زندگی کنار مشنگ‌ها هم مهیجه هم پر دردسر... جیمز، میشه ظرف سالادو بدی؟

چند لحظه در سکوت گذشت تا بالاخره جینی با صدایی آرام ولی تحکم‌آمیز به پسر بزرگش که درست روبرویش نشسته بود، تشر زد:

- جیمز! دایی بیل با شما صحبت میکنه.

جیمز با حواس پرتی سرش را از روی بشقاب بالا برد و اول به مادر و سپس به داییش نگاه کرد و وقتی چهره‌ی منتظر منقش به لبخند بیل را دید، حدس زد باید چیزی را به دست او برساند.

- اوه، ببخشید... بفرما دایی.

و نمک‌دان را به سمت او گرفت. صدای قهقهه‌ی اهالی خانه به او فهماند که احتمالاً اشتباه کرده و زمانی که مادرش خم شد و ظرف سالاد را به دست بیل رساند، حدسش تبدیل به یقین شد. یک نفر دستش را روی سرش گذاشت و موهایش نامرتبش را بیشتر بهم ریخت، جیمز سرش را کشید عقب و نگاه خشمگینی نثار دایی دیگرش، رون ویزلی که کنارش نشسته بود کرد و دوباره مشغول بازی کردن با غذایش شد.

بالاخره شام تمام شد و بزرگترها مشغول صحبت درباره‌ی مسائل جدی خودشان شدند و به جز ویکتوریا، بقیه بچه‌ها که حوصله‌شان سر رفته بود به طبقه‌ی بالا رفتند. اتاق لویی ویزلی کوچک و مرتب بود و پدرش سه تخت دیگر به آن اضافه کرده بود تا جیمز، ال و هوگو جای مناسبی برای خواب داشته باشند. لیلی قرار بود با دومینیک هم‌اتاق باشد ولی با خوشحالی پیشنهاد ویکتوریا برای هم‌اتاق شدن با او و رز را قبول کرده بود و دومینیک هم اعتراضی نداشت.

جیمز کتابی از روی میز برداشت، روی تخت دراز کشید و مشغول خواندن شد، کمترین علاقه‌ای به شرکت در بحث هوگو و لویی در مورد لیگ قهرمانان کوئیدیچ اروپا را نداشت، هر چند که کوئیدیچ موضوعی بود که همیشه می‌توانست ساعت‌ها در موردش سخنرانی کند ولی نه با این دو نفر که دو، سه سال از او کوچکتر بودند و عقیده داشت فقط حرف‌های بزرگترها را تکرار می‌کردند.

- کتاب بچه کوچولوها رو میخونی جیمز؟

جیمز کتاب بیدل نقال را کمی پایین آورد و به دختر داییش که با پوزخند همیشگی روبرویش ایستاده بود، نگاه کرد. شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- کتاب بهتری هم اینجا پیدا میشه؟

دومینیک لبه‌ی تخت نشست و پا روی پا انداخت و با همان پوزخند گفت:

- اینجا که نه، ولی تو خوابگاهم کلی کتاب به درد بخور دارم، البته باید زبون فرانسه بلد باشی تا بخونیشون بهر حال همه‌ی کلاس‌های بوتابون به فرانسه است. راستی تو مدرسه‌ی مشنگی تون زبانم یاد میدن؟

متنفر بود وقتی از او درباره‌ی مدرسه‌ی مشنگی سوال می‌کردند بخصوص وقتی دومینیک سوال پیچش می‌کرد، حداقل بقیه مهربان‌تر بودند ولی این دختر دایی مغرور پر افاده تنها یک استعداد داشت، تحقیر کردن دیگران. دندان‌هایش را بهم سایید و گفت:

- تو مقطعی که من بودم نه. شاید سالهای بالاتر..

- پس ممکنه تو هم فرانسه یاد بگیری.

برق شیطننت در چشمان آبی دخترک می‌درخشید، گویی از بازی دادن جیمز که سه سال از او کوچکتر بود لذت می‌برد. جیمز به زانوانش نگاه کرد و زیر لب گفت:

- من از امسال میرم هاگوارتز.

- اوه، به همین زودی؟ نامه‌ی پذیرش رو گرفتی پس!

- نه هنوز...

در دلش آشوب بود، دوست داشت از این اتاق، از این خانه فرار کند، دوست داشت هر جایی باشد غیر از جایی که دومینیک حضور داشت.

- به نظرت دیر نشده یه کم؟ منظورم اینه که معمولاً همیشه این موقع نامه‌ها رو فرستادن، نه؟!...که وقت کافی برای خرید باشه. میدونی یاد مالی بیچاره افتادم.

احتمالاً از خوش‌شانسیش بود که شام نخورده بود و گرنه مطمئناً محتویات معده‌اش روی تخت برمی‌گشت. مالی دختر پرسی ویزلی بود که وقتی نامه‌ای از هاگوارتز دریافت نکرد، شک همه در مورد فقدان قدرت جادویش به یقین بدل شد و او بعد از گذراندن دوره‌ی طولانی افسردگی و به پیشنهاد مشاوران سنت مانگو، بالاخره تصمیم گرفت با اقوام دور مشنگشان زندگی و تحصیل کند.

- نامه‌های مدرسه هیچوقت سر یه تاریخ مشخص نمیداد، گاهی دیر و زود داره. ضمناً مالی اصلاً بیچاره نیست، عاقلانه‌ترین تصمیم رو گرفت تو اون موقعیت.

صدای ویکتوریا که در آستانه‌ی در ایستاده بود جیمز را کمی آرام کرد. ظاهر این دو خواهر بسیار شبیه هم بود، هر دو به لطف اجداد پریزادشان موهای بلند طلایی و پوست سفید صاف داشتند و هر چند اکثراً بر این عقیده

بودند که دومینیک به مراتب زیباتر است ولی جیمز و بیشتر افرادی که آنها را از نزدیک می‌شناختند نظر متفاوتی داشتند، ویکتوریا دختری مهربان و خوش‌مشراب بود که این اخلاق او را حداقل از درون زیباتر از خواهرش می‌ساخت. با لبخند رو به جیمز ادامه داد:

- فکر میکنی کدوم گروه بیفتی؟

یک لحظه دهانش را مثل ماهی از هم باز کرد و دوباره بست، قبل از او بقیه پسرها با هم فریاد کشیدند:

- گریفیندور!

ویکتوریا خندید و گفت:

- همه با هم که نمیشه.

هوگو معصومانه پرسید:

- چرا نمیشه؟

- برای اینکه می‌ترسن برج گریفیندور زلزله بیاد و بریزه طبقه‌ی هم‌کف، وسط تالار هافلپاف.

بچه‌ها همه خندیدند، دومینیک علاقه‌اش به موضوع را از دست داده بود و به همین دلیل به اتاق خودش رفت و در را قفل کرد. رز که لباس خوابی قرمز هم‌رنگ موهایش بر تن داشت و تازه به جمع آنها اضافه شده بود، من‌من‌کنان گفت:

- من فکر کنم برم هافلپاف.

- چرا اینطوری فکر... اون چیه دیگه؟ جغده؟ لویی بیارش تو.

جیمز به سرعت از روی تخت پایین پرید و زودتر از لویی خودش را به پنجره رساند. همین که دستش را روی دستگیره گذاشت، جغد کوچک قهوه‌ای رنگ را شناخت و سرش را به شیشه‌ی خنک تکیه داد، چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید. جغد مینیاتوری به محض ورود پر زد و روی شانه‌ی جیمز نشست. نامه را گرفت و مشغول خواندن شد، احساس کرد دوباره قلبش در نقطه‌ای عمیق سقوط کرده است. ال با آرنج به پهلوی جیمز کوبید و مصرانه گفت:

- خب، چی گفته؟

جیمز او را نادیده گرفت و صورتش را به سمت ویکتوریا برگرداند:

- شماها خبر داشتن قراره بیاد اینجا؟

ویکتوریا با خوشحالی دستانش را چند بار بهم کوبید و گفت:

- قطعی شد؟ گفته بود ممکنه آخر هفته سر بزنه.

شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد:

- آره. گفته فردا عصر میاد که برای تولد باشه.

بعد دوباره روی تخت دراز کشید، منتها این بار غلتی زد و پشتش را به بقیه کرد و پتو را تا روی سرش بالا آورد. آخرین نفری که می‌خواست او را در این موقعیت و با این حال ببیند، تدی لوپین، برادرخوانده‌اش بود.

\*\*\*

سی و شش شمع رنگارنگ روی کیک بزرگی که به شکل ققنوسی با بال‌های گشوده طراحی شده بود، می‌درخشیدند و ترانه‌های تولد می‌خواندند. این شمع‌ها خاموش نمی‌شدند مگر که شخص متولد شده، آرزویش را به آنها میگفت و فوتشان می‌کرد اما هنوز زمانش نرسیده بود. خانواده‌های پاتر و ویزلی منتظر آخرین مهمانشان بودند که به نظر می‌رسید کمی تاخیر داشت. سرانجام ساعت حدود شش بود که صدای پاق خفیفی از در پشتی شنیده شد و لحظه‌ای بعد تدی قدم به آشپزخانه گذاشت، موهای صافش که آن روز قرمز بود، با تی‌شرتش هم‌خوانی داشت ولی به محض دیدن چهره‌هایی که به او لبخند می‌زدند، به رنگ محبوب همیشگی‌اش، آبی فیروزه‌ای، تغییر کرد.

- متاسفم دیر کردم... مسابقه به وقت اضافه کشیده شد.

و به تی‌ش‌رتش اشاره کرد. نیازی نبود بیشتر توضیح دهد، همگی خبر داشتند که با وجود مهارتش در کوئیدیچ، به دلایلی نامعلوم تدی به بازی مشنگی فوتبال علاقمند و طرفدار تیمی به اسم منچستریونایتد است. لیلی با قدم‌های کوتاه و سریع به سمتش دوید و خودش را در آغوشش جا داد. تدی در حالی که او را بلند می‌کرد با خنده گفت:

- راستشو بگو.. زن‌دایی چقدر بهت کیک و شیرینی داده یه هفته‌ای انقدر چاق شدی؟

دقیقه‌ای طول کشید تا در آغوش کشیدن‌ها و احوال‌پرسی‌ها تمام شود و کاسه‌ی صبر بچه‌ها برای حمله کردن به کیک داشت لبریز میشد. بالاخره هری شمع‌هایش را فوت کرد و برش‌های کیک که هر تکه‌ی آن به محض بریده شدن شبیه نسخه‌ی کوچکتري از طرح کیک اصلی میشد، دست به دست چرخید.

- اون چیه دیگه هری؟

هرمیون که مسئول باز کردن هدایا بود، به بسته‌ی کوچک بی‌قواره‌ای بی‌نامی اشاره کرد که بوی عجیبی از آن بلند میشد. هری چشمانش را تنگ کرد، چینی بر پیشانی‌اش افتاد و بعد با صدای بلند خندید.

- بهتره اونو بازش نکنی، یا ببریش تو حیاط.

ال با دهانی باز پرسید:

- مگه چی توشه؟

هری این‌بار بلندتر خندید:

- یه جفت جوراب بو گندو!

و وقتی چهره‌های متعجب خانواده و دوستانش را دید، توضیح داد:

- این یه شوخی قدیمی بین من و دادلیه ... به یاد بچگیامون و کادوهای سخاوتمندانه‌ی خاله‌ام و شوهرش. مطمئنم ناراحت نمیشه بندازمش سطل آشغال!

هرمیون که انگار بمب در دستش بود، کادوی دادلی دورسلی را با حداکثر فاصله از بینی‌اش گرفت، به حیاط پشتی برد و منهدمش کرد. سایر هدایا در آرامش و بدون مشکل خاصی باز شدند و حتی هدیه‌ی جرج و آنجلینای غایب هم نسبت به معیارهای آنها قابل قبول بود! مراسم تولد کم‌کم به پایانش نزدیک میشد.

- چه خبرا پسر؟

جیمز نیم نگاهی به تدی کرد، و من من کنان گفت:

- من... قراره رز بهم شطرنج یاد بده.

رز لحظه‌ای هاج و واج به جیمز نگاه کرد، و با چشمان پر التماسی روبرو شد که به راحتی میشد حرفشان را خواند، "بعدا جبران می‌کنم!".

- آره، آره ... قرار بود امشب شروع کنیم.

تدی متفکرانه سرش را چند بار تکان داد.

- که اینطور! خیلی کار خوبی می‌کنین.

و از میز آنها فاصله گرفت. جیمز برگشت و تدی را دید که پشت به او مشغول صحبت با ویکتوریا شده است. به محض اینکه سرش را چرخاند، شطرنج جادویی رز که از پدرش به او رسیده بود، روبرویش پهن و آماده‌ی بازی بود. جیمز آهی کشید و ابروانش را بالا برد.

- خب ... من آماده‌ام.

رز روی میز خم شده بود و با شیطننت زمزمه کرد:

- ولی اول بگو چطوری قراره جبران کنی!

- یه بسته برتی باتز؟

- سه تا!

- دو بسته؟

- حله!

\*\*\*

آخرین دقایق روز بود و خورشید لحظه به لحظه در افق پایین تر می رفت و پرتوهای سرخ و نارنجی رنگش کمرنگ تر می شدند. صدای امواج سهمگین که به ساحل می رسیدند با فریاد مرغ های دریایی در هم می آمیخت و صدای خنده و شوخی که از ویلای صدفی می آمد را در خود محو می کردند.

جیمز رو به دریا، آقای بلوپ را در دست گرفته بود و به غروب آفتاب نگاه می کرد. آنقدر در افکارش غرق بود که متوجه آمدن تدی نشد و تا زمانی که کنارش نشست، او را ندید.

- تدی...

برادر خوانده اش لبخند میزد اما نگاهش غمگین به نظر می رسید.

- کلاس شطرنج چطور بود؟

جیمز با کمی دست پاچگی جواب داد:

- خب... همه چیو نشد یاد بده... قراره دفعه بعد که دیدمش کامل یادم بده. می دونی فردا برمی گردیم خونه.

تدی سرش را به نشانه ی تائید تکان داد:

- آره خبر دارم.

بعد چشمانش را تنگ کرد و به جیمز خیره شد:

- چی شده؟

جیمز سرش را روی زانوی راستش گذاشت و چند بار تکان داد:

- هیچی...

اما بغضی که راه گلویش را بسته بود، از تدی پنهان نماند.

- از وقتی اومدم، مدام داری ازم فرار میکنی، حرف نمیزنی، طفره میری...

جیمز حرفش را قطع کرد، نفس عمیقی کشید و آنچه خواب شبش را چند روز گذشته گرفته بود، به زبان آورد.

- هنوز نامه‌ی هاگوارتز برام نیومده...

- خب؟

جیمز با اخم به طرف تدی چرخید:

- خب دیر شده! اگه تا حالا نامه‌ها رو داده باشن چی؟ اگه الان بریم کوچه‌ی دیاگون ببینیم همه سال اولیا دارن خرید میکنن چی؟ اگه...

به آرامی زمزمه کرد:

- ... اگه هیچ‌وقت نامه‌ام نیاد چی؟ اگه منم مٹ مالی یه ...

تدی که مبهوت او را تماشا میکرد با صدای بلند خندید. جیمز هم‌چنان اخم کرده بود و گوش‌هایش به تدریج به سرخی می‌زد:

- به چی میخندی؟

تدی که دستش را زیر شکمش گذاشته بود و خم شده بود، دست دیگرش را پوزش طلبانه بالا برد و در حالی که هنوز می‌خندید، گفت:

- معذرت میخوام، ولی آخه خنده داره حرفت. تو امکان نداره فشفشه باشی جیمز!

- نامه‌ی تو کی رسید تدی؟

جیمز روبرویش ایستاده و منتظر جواب بود. تدی کمی فکر کرد و بعد شانه‌هایش را بالا برد. متفکرانه گفت:

- فکر کنم همین موقع سال بود... همین ماه جولای احتمالا.

- آها! پس دیدی تأیید کردی. امروز آخرین روز جولای بود خوا!

تدی هم روبروی جیمز ایستاد، این بار دست‌هاش را به کمر زده بود و دیگر اثری از خنده نبود، در واقع حتی لبخند هم نمی‌زد و چهره‌اش کاملاً جدی بود.

- حرف حسابت چیه جیمز؟ میخوای بگی جادوگر نیستی؟

- چه دلیل دیگه‌ای هست که نامه‌شون نیاد؟

- شاید دیرتر میفرستن، شاید فرستادن گودریکز هالو، شاید جغدی که نامه‌ت رو میاورده پیر بوده وسط راه مرده!

جیمز سرش را به شدت تکان می‌داد؛ احساس می‌کرد تدی برای آرام کردنش اینها را می‌گوید، کافی بود حرفش را باور کند و بعد وقتی باز هم انتظار می‌کشید و خبری نمیشد... آنوقت چه باید می‌کرد؟

- من می‌ترسم تدی!

دستش را روی شانه‌ی جیمز گذاشت و با ملایمت آن را فشرد و گفت:

- پروازهای شبونه‌ات اگه جادو نیست پس چیه؟

- تو از کجا میدونی؟ فراموش کن... بهر حال پرواز که جادو حساب نمیشه، آذرخش رو هر مشنگی میتونه سوار بشه.

- پرواز حساب نمیشه؟ باید حتما چوب‌دستی داشته باشی، بیا... امتحانش کن

و چوب‌دستی‌اش را در آورد و در مشت جیمز چپاند. نگاه متحیر جیمز بین تدی و چوب‌دستی‌اش در حرکت بود. دست مسلحش را به سمت تدی دراز کرد، سرش را پایین انداخت و گفت:

- من نمی‌تونم تدی!

- خیلی خوب هم می‌تونی! یه ورد... یه طلسم... یه جادو... میدونم که بلدی.

- نمی‌تونم...

حال تدی هم خشمگین بود، نوک موهایش تقریبا سرخ‌رنگ شده بود و پره‌های بینی‌اش مدام باز و بسته میشد.

- پسر هری پاتر معروف... نواده‌ی گودریک گریفیندور.. جرئت نداره یه ورد ساده رو امتحان کنه!

جیمز چوب‌دستی تدی را در دستش فشرد و فریاد کشید:

- من بزدل نیستم...

- فقط یه بزدل تسلیم میشه.

این بار با تمام وجود جیغ کشید:

- من بزدل نیستم!

نیروی شدیدی درست انگار وسط سینه ی تدی نشست و او را چند متر به عقب پرتاب کرد و بر زمین افکند. جیمز لحظه‌ای به چوبدستی قرضی‌اش نگاه کرد و بعد به سمت تدی دوید که به پشت روی ماسه‌ها افتاده بود و تکان نمی‌خورد.

- تدی... تدی... جواب بده تدی!

هم‌چنان بی حرکت بود، و وحشت کم‌کم بر جیمز مستولی میشد. چشمانش روی قفسه‌ی سینه‌ی برادرخوانده‌اش قفل شده بود و دنبال کوچکترین حرکتی که نشانه‌ی دم یا بازدم باشد می‌گشتند. هزاران فکر نامربوط به ذهنش هجوم آورده بودند، هزاران فکری که همه از جادویی که از چوبدستی تدی به سمت صاحبش جاری شده بود نشئت گرفته بودند، جادویی که جیمز هیچ تصویری از آن نداشت ولی یک نفر را اینطور به زمین زده بود. احساس می‌کرد چیزی راه گلویش را بسته است، با صدایی که درست مثل دستانش می‌لرزید، گفت:

- تدی... چه بلایی سرت اومد؟

و وقتی هم‌چنان جوابی نشنید، تقریباً فریاد زد:

- خواهش میکنم بلند شو... آره... حق با تو بود... فشفشه نیستم...

تدی زیر چشمی نگاهی به جیمز کرد و گفت:

- مطمئنی نیستی؟

جیمز غافلگیر شده بود و ناخودآگاه کمی عقب رفت. تدی کم‌کم بلند میشد در حالی که گردنش را می‌مالید، با خنده گفت:

- بهر حال الان فرقی به حالت نمیکنه جادوگر باشی یا فشفشه!

و به سمت جیمز که هم‌چنان در شوک بود، حمله کرد و او را به زمین زد و مشغول کشتی گرفتن شد. طولی نکشید که صدای فریادها و خنده‌های آن دو، توجه بقیه را به خود جلب کرد و لحظه‌ای بعد لیلی، هوگو و لویی در حالی که مثل سرخ‌پوست‌ها فریاد می‌کشیدند به سمتشان دویدند و تدی را که تازه بلند شده بود، دوباره به زمین هل دادند. دقیقه‌ای بعد صدایی بلند شد که بریده بریده می‌گفت:

- تسلیم... تسلیم!

هر قسمت از بدنش دست یکی از بچه‌ها بود، لیلی و جیمز دست‌هایش را گرفته بودند و پاهایش در دست هوگو و لویی بود که به شکل تهدیدآمیزی دندان‌هایش را نشان می‌داد و بعید نبود دوباره آنها را در پوستش فرو کند! در واقع تنها کسی که تدی آن لحظه از او وحشت داشت همین لویی بود، و گرنه با یک حرکت می‌توانست حریف بقیه‌ی بچه‌ها شود. هوگو با لبخندی شیطانی گفت:

- آزاد کردن شرط داره!

تدی سعی کرد چهره‌اش وحشت‌زده به نظر برسد. با لکنت گفت:

- چه.. چه شرطی سرورم؟

- شکاک در بیار!

- اطاعت امر!

تدی چشم‌هایش را بست و بهم فشار داد. عضلات صورتش در هم رفت و شکل و اندازه‌شان عوض شد. طولی نکشید که تدی تبدیل به نسخه‌ای کاریکاتورگونه از خودش شده بود با چشم‌های گرد از حدقه درآمده، بینی عقابی، لب‌هایی که انگار پروتز داشتند و موهایی که بیشتر شبیه کلاه‌گیس‌هایی بود که قضات بریتانیا سر می‌کردند. بچه‌ها که نمی‌توانستند خنده‌شان را کنترل کنند، مجبور شدند تدی را رها کنند.

- ملیجک دربار ازتون تشکر میکنه و پیشنهاد میده برگردیم داخل. هوا تاریک شده.

همگی با سر تائید کردند و در حالی که ماسه‌ها را از لباسشان پاک می‌کردند به سمت ویلا رفتند. جیمز که چند قدم عقب‌تر از بقیه با تدی راه می‌رفت، در حالی که چوبدستی‌اش را به او بر می‌گرداند، گفت:

- مرسی تدی.

- به خاطر کبودی پیشونیت؟

جیمز خندید و دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت:

- نه، کبودی فایده نداره. اگه زخم بود بهتر میشد، تازه میشدم شبیه بابا!

- پاتر کله زخمی، نسخه‌ی جونیور! دفعه‌ی بعد روش کار میکنم.

جیمز مکثی کرد و ایستاد. سپس با لبخندی بر لب، محتاطانه پرسید:

- دفعه‌ی بعد، تو هاگوارتز؟

یک دستش را دور گردن جیمز انداخت و با دست دیگر موهای همیشه نامرتبش را بیشتر بهم ریخت، جیمز این بار اعتراضی نکرد ولی چشمان منتظرش را به تدی دوخت.

- صد در صد!

- قول؟

تدی لبخندی اطمینان بخش زد و جواب داد:

- قول.